

... نمیرد این جنگل انبوه، که آب از خون عزیزان خورد

مینا اسدی

mina.assadi@spray.se

((یک))

خانه را آب و جارو کرد. پنجره‌ها را شست. به گل‌های باغچه آب داد. برای گنجشک‌ها که روی تنه درخت خانه بیتوته کرده بودند دانه پاشید. پارچه‌ی خیس روی دانه‌های گندم را با احتیاط برداشت و به جوانه‌ها که پوسته‌ی گندم را ترکانده بودند و سر کشیده بودند نگاه کرد و لب‌خند زد.

سالها بود که سبزه سبز نکرده بود. از روزی که ازدواج کرده بود در همان قدم اول به او گفته بودند سبز کردن سبزه و نگهداشتن اردک برای فامیل شگون ندارد. همه ساله سبزه عید را از بازار می‌خریدند با روبانهای رنگارنگ که دور سبزه بسته بودند اما ملوک ته دلش راضی نبود و آرزو داشت که خودش مثل زمان دختری‌اش گندمها را خیس کند و شاهد رشد جوانه‌ها باشد. فامیل شوهرش به این مسئله حساسیت داشتند. مادر شوهرش در آستانه‌ی نوروز هر سال برای برحذر داشتن ملوک از سبز کردن گندم، خاطره‌ی مرگ برادرش را تکرار می‌کرد که: نازه گندمها را ریخته بودیم توی آب، که در زدند و خبر مرگ برادر جوانم را آوردند. و درباره‌ی نگهداشتن اردک هم عمه خانم که در خانه‌ی برادرش زندگی می‌کرد داستان دیگری داشت: «از ده، دو اردک سفید آورده بودند. اردک‌ها دور حوض می‌چرخیدند که پسر پنج ساله‌ام به هوای آنها در حوض افتاد و خفه شد.» و حالا بعد از سی و سه سال دوباره مثل روزهای شاد نوجوانی‌اش گندم خیس کرده بود که سبزه‌ی سفره‌ی هفت‌سین‌اش را خودش سبز و تزئین کند.

* * *

((دو))

«فرخ» بیست و چهار ساله‌اش را که به جنگ بردند یکبارهِ همه شادیاها از خانه پر کشید. ناغافل، و بدون رضایت فرخ و خانواده‌اش، از زن جوانش، جدایش کردند و به جبهه فرستادند و این آخرین دیدار آنها بود. هر چه «افسانه» زن جوان، ناله و التماس کرد که پا به ماه است و همین روزها می‌زاید به گوش کسی فرو نرفت. پس فرح برای چه خلبان شده بود؟ برای همین روزها، اگر جوانان نروند چه کسی باید از استقلال و تمامیت ارضی کشور دفاع کند؟

فرخ را جزو اولین دسته‌های اعزامی به جبهه‌ی جنگ «حق علیه باطل»!! فرستادند. ماههای اول نامه‌هایش می‌رسید و بعد از آن خبرهایی بود فقط در حد «سالم است» و «در فلان منطقه‌ی جنگی به سر می‌برد» و بعد همین خبرها هم قطع شد. مراجعه به مسئولان امور فایده‌ای نداشت کار هر روز افسانه و ملوک شده بود که شال و کلاه کنند و از این اداره به آن اداره بروند و به دنبال عزیزشان بگردند هیچکس به آنها اعتنایی نمی‌کرد... هیچکس از فرخ خبری نمی‌داد. جواب همه‌ی مسئولان آتش‌افروز مثل هم بود: «خدا می‌داند و خدا... جنگ را که نمی‌شود کنترل کرد».

کشته شده بود؟ اسیر بود؟ یا هنوز بدون خواسته‌ی قلبی‌اش با صدامیان! می‌جنگید؟ پس از ماهها دوندگی بالاخره نامه‌ای از صلیب سرخ رسید: «مفقودالآثر». مفقودالآثر دیگر چه صیغه‌ای بود؟ بلا تکلیف مانده بودند که چه کنند؟ مرده‌اش بیندارند و سوگواری کنند یا به بازگشتش امید ببندند و چشم براه باشند؟ دلشان قرار نمی‌گرفت که دست روی دست بگذارند و بنشینند.

عکسهای فرخ را بزرگ کردند و به روزنامه‌ها فرستادند. چقدر پول آگهی دادند، چقدر دویدند. چقدر به خانه‌ی سربازان بازگشته از جبهه، سر کشیدند اما هیچکس از «فرخ‌شان» خبری نداشت. هر روز صبح، صبحانه خورده و نخورده می‌رفتند و شب دست از پا درازتر به خانه باز می‌گشتند.

* * *

((سه))

سال شصت و هفت خبر مبادله‌ی اسرا در تن ناامید آنان امیدی تازه دمید. «فرح» بر می‌گردد، اگر هم بر نگردد بالاخره کسی... کسانی از او خبر دارند.

از میدان آزادی تا میدان انقلاب، مردم صف به صف ایستاده بودند. مثل اوایل انقلاب... مثل روزهای کوتاه بهار آزادی خیابانها پر از گل بود... زنها مضطرب و پریشان عکس عزیزانشان - پسرشان، شوهرشان، برادرشان - را بزرگ کرده و به چوب زده بودند و بالای سرشان گرفته بودند.

اولین دسته‌ی اسرا که رسیدند غوغایی به پا شد. هر کس به دنبال اسیر خویش می‌گشت و چون نمی‌یافت، از اولین اسیر آزاد شده می‌پرسید: «(امین مرا ندیدید؟ این عکس اوست.)» - نه مادر نمی‌شناسم.

- پسر جان این عکس صالح پسر من است... - مادر، صالح توی ماشین عقبی است... می‌رسد.

جوانان، رشید و قامت افراشته رفته بودند و اینک بدون دست و پا در صندلی‌های چرخدار باز می‌گشتند... مهم نبود، بگذار به خانه‌هایشان باز گردند... اگر فرخ می‌آمد... حتا با صندلی چرخدار، مادر می‌توانست شبانه روز به پایش بنشیند و پرستار حالش باشد. عزیز، عزیز است بی‌دست و پا هم عزیز است چه فرق می‌کند.

اسیر آنها نیامد... مفقودالثر باقی ماند... فرهاد شانزده ساله شد. بدون پدر و در انتظار پدر. که بالاخره در آستانه‌ی نوروز خبر رسید. فرخ آمد، در یک جعبه‌ی کوچک با بسته‌بندی تمیز... چند تکه استخوان... بسته که رسید ملوک دیوانه شد یقه‌ی حامل جعبه را گرفت و شیون کرد که: بیشرها می‌خواهید باور کنم که آن جوان رعنا، با آن قد و قامت در این جعبه شش در چهار جا می‌گیرد؟..

استخوانهای فرخ را به همراه استخوان‌های دیگر در یک مراسم رسمی و در تابوتهای بیشمار از دانشگاه تهران به طرف بهشت زهرا تشییع کردند. جنگ تمام شد. شهر از جانهای جوان خالی شد. جوانان به مشتی استخوان بدل شدند و در دل خاک جای گرفتند اما جهان ملوک از عشق و امید خالی نشد. اولین سبزه ممنوعه را همان سال بر خاک فرخ رویاند. دیگر به هیچ مجلس روضه‌خوانی قدم نهاد. مهر و تسبیح و جانمازش را به گدای محله بخشید و در خیابانها براه افتاد و هرگز کسی جرأت نکرد که او را مادر «شهید» بنامد.

* * *

((چهار))

خانه را آب و جارو کرد. پنجره‌ها را شست و شیشه‌ها را با روزنامه‌های نمذاری که در صفحه‌ی اول آن تبریک «(صدام)» به مناسبت بیستمین سال انقلاب اسلامی چاپ شده بود پاک کرد... به گلهای باغچه آب داد... پارچه‌ی خیس روی دانه‌های گندم را با احتیاط برداشت و به جوانه‌ها که پوسته‌ی گندم را ترکانده بودند نگاه کرد و لبخند زد. همه چیز آماده بود برای آمدن نوه‌اش فرهاد که برای شرکت در تظاهرات، به دانشگاه رفته بود. بهار از راه می‌رسید... به یقین روزی بهار این مردم از راه می‌رسید. ملوک در چهره‌ی پرجوش و خروش «جوان خودش» و جوانان معترض دیگر می‌دید که آن اتفاق خوش نزدیک است.

یکشنبه پانزدهم ماه مارس نودوهشت، استکهلم

بر گرفته از: «(درنگی نه، که درندگان در راهند)»، مجموعه نوشته‌های مینا اسدی